

S. No: 1400

۲

L1409

شوی

پیر و جوان

اثر

میرزا نصیر الدین اصفهانی

از انتشارات

بنگال مطبوعاتی ترقی

تهران - بازار بین الحرمین

۱۳۳۸

CHECKED

091 551

N 17 M

(۲)

تلاش

K UNIVERSITY

K. DIVISION

Acc No 85322

Date 21/1/1971

بسمه مبارک و تعالی

1/02

شرح احوال میرزا نصیر الدین محمد را بسیاری از اهل تذکره  
 نگاشته اند چون آذر در آتش کده و مرحوم هدایت در مجمع  
 انصهار و نواب محمود میرزا ابن خاقان مغفور در سفینه محمود  
 و غیرهم و شرمه نواده او جناب مستطاب فرصت دامت افاضت  
 نیز در آثار عجم مرقوم داشته و حکیم عبدالرزاق دسلی که از فضلا  
 آن عصر بوده و معاصرومی تفصیلی مفصل و ذکر می مطول از او نوشته

بعض از آن این است (میسوید)

(میرزا نصیر الدین محمد)

که در حقیقت خواجه نصیر الدین ثانی بود و اساس حکمت یانانی و در آن

حکمت ریاضی از هیبت و هندسه و طب جسمانی و روحانی از آلهی و  
 و اشراق طاق و مانند هلال مشارالیه سبباً به اهل آفاق  
 هو عالم عارف فیلسوف حاذق سید اید صدیق شفیق موق  
 اشتهر فی اشرق و مغرب یضرب الیه الابد الابل و له افاده  
 و افاضه فی تفسیر العلوم و کشف الغموض و یصح العلوم کفیض التما

الهاطل و انعاس لمس بازل

و آور زند بواسطه کمال مهارت او در علم طب که جزوی از کلیه علوم  
 و ندری از کسب و غیبی از فیض معلوم و مفهوشش بود او را از دارا  
 اصفهان چون در از صدف و لعل از کان و گل از بوستان جدا  
 کرده بشیر از جنت طرازا آورده مطمح نظر صابت اثر ارسطوی ثانی  
 پایه بلند وزارت بوده استادن در جرگه طبایر و ملاحظه نبض  
 و قاروره مرضی و استنباط برودت و حرارت از غلبه طبعم و صفراً

بدین واسطه همواره در مخزن سینه مخزون بجو اهرز و اهره علوما  
 مکنون و مخزون نظر نمودی با انواع کمالات خود متقن شد  
 متاظم بودی ذیل افتخار بطیلسان شتری و عطار دسودی  
 و بعثت بی تمیزی سلطان عصر و عدم مساعدت دهر و زردن  
 ابغای زمان بد قایق کمالات نفسانی او چنانکه دانی معانی <sup>تلف</sup>  
 و تأسف و حرمان از اوطان و اخدان و نارسائی بخت بی سامان  
 غالباً در لغت عربی و فارسی بطرز بی دریغ در لطافت و روانی  
 شعری چون آب زندگانی بیان فرمودی و حق با او بودی  
 با بجز موله آن جناب جرم فارسی بوده در اول شبای باصفهان  
 شافیه واقامت نموده و مدت تحصیل فرموده لهذا معروف  
 باصفهانی گردیده

در سفینه محمود مسطور است که در حکمت الهی از کیش حکامی



بهتر بوده و در مراتب طب که دُونَ مرتبه اوست دم سیجانی داشته  
 و خطاشکسته را خوب می نوشتند همچنین تعلیق را  
 ایضا می نویسند در شیر از بعد کز میخان زنده عمری بمقت باطل کرد  
 روزی کز میخان برضی مستلما بود و آن از سطلون نظیر را خواند  
 از مرض خود بیان نمود معالج فرمود خوب بر زمین انداز تا نکرم  
 آن هیچ مدان گفت کف دست خود را باز کن تا در آن اسکرم  
 همان روز از آمد و شد استعفا فرمود و ترک او را کرد باری  
 از کتبی که تصنیف و تالیف فرمود یکی مرآة الحقیقه بعربی در حکمت  
 الهی است دیگر اساس الصحیح بعربی در طب دیگر جام کتبی ناما  
 در حکمت الهی بفارسی دیگر حل التفتویم در نجوم بفارسی دیگر رساله  
 در کلمات مشکله شیخ ابوعلی سینا و پاره زرر سائل متفقه تمام

حکیم دبلی میگوید کتاب دیگر موسوم بشمار الاستقام که در عالم  
 بی نظیر است نیز تألیف فرموده این نسخه سبطی دارد در پسته ۱۱۹۱  
 یک هزار و یکصد و دو و یک هجری در دارالعلم شیراز و در عالم  
 فانی را گفته جدهش ابجلم زکی خان زند بخت اشرف نقل نموده  
 و حاجی سلیمان صباچی در تاریخش گفت ( آه از مرگ خیر ثانی آه )  
 چند قصیده عربی از آن جناب در مدح ائمه هدی علیهم السلام  
 حکیم دبلی در تذکره اش نگاشته که پس از مشنوی بهاریه اش اینجا  
 بعضی را مرقوم میداریم و مشنوی مذکور که ماده نظمی باین نسق گفته  
 شده نسخه اش بسیار است و همه جا معروف است و ما بر یاد و کم مغلو  
 سفری که جناب فرصت سابق الذکر طال الله عمره باصفهان رفته  
 که اراضی خانه و باغچه مرحوم میرزا نصیر جده خود را بورا داشت تصرف  
 نماید در آن قبیل کتب و نوشتجات آن مرحوم را نیز بدست

آورد از جمله مشنوی مذکور بخط خودش طاب ثراه که از روی آن

در اینجا نوشته میشود بعون الله الملك العزيز القدير و نعم

المولى و نعم نصیر حرره ضامن سلطان

المورخین در پسته هزار و سیصد و بیست و چهار

کتابه ملک الخطاطین ۱۳۲۵

## بسم الله الرحمن الرحيم

شی بانو جوانی گفت پیری  
 کهن دردی کشتی صافی ضمیری  
 چونم صاحب دلی روشن و آفتابی  
 در این دیر کهن سپهر معانی  
 که باد نوبهار از ابر آزار  
 شنیدم خمیه زد بر طرف گلزار  
 بهر گلبن هزاری ساز برداشت  
 بهر سروی تذر و آواز برداشت  
 صلای یوسف گل شد جایگر  
 زینجای جوان شد عالم پیر  
 مشو غافل که ایام بهار است  
 سراسر کوه و صحرا لاله زار است  
 فرج بخش از طراوت طرف باغ است  
 نشاط افزای دشت و راغ است  
 فلک را خمیه سیما بی اساس است  
 عروپس خاک زنگاری لباس است  
 جهان رشک زنگار پستان چین است  
 صبار رشک چین در آستین است



زمان عیسی دم و عنبر سرشت است	زمین می نوشش از اُردی بهشت است
چومی باران نیسان خوشکوار است	قدح درد کست ابر نو بهار است
شراب فیض در مینمای ابر است	پیای رشتی صهبای ابر است
گلستان خوش چو روی باد نوبست	چمن دلکش چو کوی میفروش است
رخ گل را که عکس روی بار است	هوا مشاطه آب آئینه دار است
پریشان زلف سنبل از نسیم است	نسیم از بوی او عنبر نسیم است
بنفشه بر کنار جوی باران	چو خطا کرد رخ سیمین عذاران
قد سپرد سی بر طرف گلزار	دهد یاد از نهال قامت یار
صنوبر چون جوانان دوش بر دوش	سمن چون دلبران سیمین بناگوش
چو آب خضر بخشد عمر جاوید	دمی آسودگی در سپای بید
سحر ز کس خار آلوده خمیند	شکر خند از دمان غنچه ریزد
چو پستان ارغوان را دستایام	شراب ارغوانی کرده دهجام

فروزان لاله همچون دومیستان  
 شقایق چون عذارمی پرستان  
 سحرگامان نسیم آهسته خیزد  
 چنان کز برک گل شبنم نریزد  
 بحسبباند چنان آئینه آب  
 کز آن جنبش نفی عکس در تاب  
 چمن را ابر آزار سے نواز  
 بیارانی که خاکش گل سازد  
 ترشهای ابر از هر کناری  
 چنان خیزد که بشاند عباری  
 نقاب افکنده باد از چهره گل  
 گزافه شور در شوریده بلبل  
 دل شوریدگان را برده از دست  
 پریشان ناله های قمری مست  
 چو دست می فروش از غنچه تاک  
 می گلگون چلد بر سبزه خاک  
 بسیر گل زهر سو گلعداران  
 پریشان موج ابر نو بهاران  
 خرامان هر طرف زیبا تازی  
 چنان در هر چمن بالنده پری  
 همه چون گل پرند و پرنیان پوش  
 پری پیکر بتان چون سرو همدوش  
 بیای گلبنی دست هزاری  
 گرفت هر گلی در هر کناری

همه در باغ جان زیبا نهالان	همه در باغ جان زیبا نهالان
همه سحر آفرین در خوشسبانی	همه جاودوزبان در هسزبانی
همه آگه ز طهر ز دل ربانی	همه زود آشنا در آشنائی
همه از تاب می افروز خسته گل	خارین زرگس و آشفته سنبل
همی بالا جوانان سمنبر	چو غلمان بهشتی رُوح پرور
همه برگرد گل سنبل دمیده	همه مشکین رقم برمه کشیده
همه بر تخت خوبی تاجداران	در اقلیم نکوئی شهبازان
همه سرخوش ز جام ارغوانی	همه جو یای عیش و کامرانی
همه چون شاخ گل پیمانه در دست	تا سائی خراب و باغبان مست
کنون کاندر سپهر کس نبوت	بهر شاخ زهر مرغی نبوت
مبارک عیدی و خوش روزگار	خجسته فصلی و خستم بهار
قدح در دستستان بر لب جو	کف ساقی ز میان شکست

چو من تنها نشین خلوت گزین باشم	که گفت در چنین فصلی غمین باشم
چو شام بجز روزم تیره گشته است	مرا با آنکه وقت از من گذشته است
دماغ از باد و می شستم باغی	اگر پیرانه سپهر بودی دماغی
که شناسم می از خون و گل از خاک	ولی پیری چنانم برده از کار
زمان عیش و وقت کار مرا نیست	تورا امروز نوروز جوانی است
تو شادی کن تورا با غم چه کار است	بپیران کهن غم سازگار است
شتاب عسبرین در عیش نیتاب	زمان خوشدلی تنگ است در پیا
قدم بر طرف ما مون نه که وقتت	بساط از خانه بیرون ده که وقتت
صبارا در چمن صنعت نمایم	چمن پیرانی دست صبیان
خرد مندی طنز یعنی نکته دانی	گزین مصعبتی روشن دانی
زغم فرسوده کامل عیاری	جهان پیوده آگه زکاری
رموز عشق را روشن بیانی	زجزو آشنائی نکته دانی



چون در دوستی صاحب وفا  
 ز کین بیگانه یا مهر آشنا  
 که در پای دلش از گلعداری  
 بود خاری و دامن گیسو خاری  
 ز خود رانی جنائی دیده باشد  
 بخا از بی و فسانی دیده باشد  
 شب هجرش جگر خون کرده باشد  
 سرشکش چهره کلگون کرده باشد  
 دلش را خورده باشد بشیرنگ  
 رخ از غم کرده باشد کدر بازنگ  
 زه کوی بختی پیوده باشد  
 سری بر خاک پانی سووده باشد  
 بر خساری نگاهی کرده باشد  
 بدل در دیده آهی کرده باشد  
 کهن صحرانورد وادی عشق  
 در آن وادی ریشمادی عشق  
 ز هم ازیش جان را برده ورن  
 بهر آیش بر هر سو گذر کن  
 گهی در دامن دشتی روان شو  
 گهی بر کشته دامن کشان شو  
 نیم آسا گهی بر سبزه بگذر  
 گهی بر گل گهی بر لاله بنگر  
 گهی سوی پسمن که یا سمن بین  
 بهر جازوی یار خوشتن بین

گهی بشنو پیام آشنائی	زنالان مرغک دستمان سرائی
گهی باد و پستان نشین دیران	گهی خوش بگذران با گلعدان
گهی پنهان با متید لگای	سرره گیر بر مرگان سیاهی
گهی با سبزبانان سبزبان شو	گهی با مهبانان مهربان شو
تمتع جوی مهربان بیدرنگی	زبر گل بوئی از هر لاله رنگی
بروز ابر در باغ و وطن کن	چو گلبن تکیه بر سپر و چمن کن
با ننگ تذر روان خوش آواز	بیانک بلبان نغمه پرداز
چو ز کس بر لب جونی قدح گیر	چو شاخ گل ز گلر و نی فسح گیر
دل از کف ده عوضستان زنی	می کر نعل پستی مانده باقی
که این می چاره افسردگان است	روان بخش دل از غم مردگان است
بهار عمر را وقت آنقدر نیست	چو فصل گل دوروزی بیشتر نیست
بهوش آری باشی از غم خسته باشی	بستی کوشش از غم رسته باشی

چو گفت این پند پیر از مهربانی  
لبش خاموش گشت از درفشانی

### جواب دادن جوان پیر را

بر آورد آن جوان با خاطر تنگ  
خروش و نخر اش از سینه چون <sup>خک</sup>

گفت ای مرشد دانا می آسرا  
به کوشی نوایی شد سرا و آ

بر میل ز گل افرازه نیکوست  
حدیث شمع با پروانه نیکوست

یاران قصه یاران خوش آمد  
به پستان نقل میخواران خوش آمد

کسی کاندر سرش سودای لیلی است  
رسلی یا سعادتش کی تسلی است

بشیرین همه که را پیوند جان است  
وصال شکرش بر دل گران است

نداند گلشنی جز سینه ریش  
نجوید نوکلی حبه گلبن خویش

بمن غم همه بان بار است بگذا  
مرا با غم پیر و کار است بگذا

بگلشن خاطر می رغبت نماید  
که از سیر گل و سروش خوش آید

بمحل خوشدلی آرام گیرد  
که شاد از دست ساقی جام گیرد

فنون بامن کم از میخانه میگو	اگر میگوئی از ویرانه میگو
اگر چه گفت یونانیان است	که می جان پرور روحانیان است
نشاط آموز دلهای نرند است	پسند طبع هر مشکل پسند است
دماغ عارفان ز آن عنبرین است	صفای صوفیان از صفای او است
از و کوی معان عنبر نشان است	وز و روی بیان رشک حنان است
حکیمان جمبله کردانشورند	علاج جمل را جسمی نهند
خل در کار عقل از باد عقل است	که می هر قطره اش در یای عقل است
چنان آئینه جان مسینر داید	که در وی عکس جانان مسینر داید
غم دیرینه کرد در سینه داری	چه غم گر باده دیرینه داری
که جام باده کز جم یا دکار است	مزاج اهل عنسم را سازگار است
ذو خیر آرد پس از پسری جوانی	رخ گلرنگ و مزاج ارغوانی
دو پیرانده بردار خاطر تنگ	نی خوش نغمه و مرغ خوش آنگ



ولی گرفتار نی و ز بهار است	نباشد خوش چو دور از روی یار است
اگر جانان نباشد جان نباشد	چه سود از جان اگر جانان نباشد
مباد آیش بی یاران جان	که بی یاران غم آرد شادمانی
جاکش چون وفا کیشان نباشند	پریشان بهش اگر ایشان نباشند
چو خالی گشت بزم از میگساران	حریفان چو گلی رفتند و یاران
ز صافی مشربان کس نیست باقی	نه میناماند و نه صهبان ساقی
کنون تا طرب بگبسته بهتر	نی مطرب چو دل بشکسته بهتر
بهاران گو پس از یاران نیاید	سحر کل نشکند باران نیاید
بباران ابر گردد از گل نشوید	غزل در عشق گل بسیل نکوید
چو آیم سوی باغ از منزل تنگ	چه بیم کز غم آساید دل تنگ
نه خندان غسچه نه سرو از غم آزد	نه گل خرم نه بیل خاطر شاد
فلک را جور بی اندازه گشته است	جهان را در پسم و آئین تازه گشته است

هزارامردزبسم آواززاغ است	گل از بی روتقیها خارباغ است
نبالده سپرو از پر مردگیا	بنالده قمری از افشردگیا
مبارک فال مرغان جغد شوم است	همایون پر همسایم بال بوم است
سها در جسلوه گاه خودمانی است	بهرشش دعوی صاحب ضیائی است
بیتغ از زیر جوهر میفرود شد	صفا خار را بگومر میفرود شد
درمی کش خزلک شاهان صد نیست	بهایش قیمت مثنی خرف نیست
چراغ جمل را پر تو دروغ است	فروزان شمع دانش میفرود است
وفار اسم در پستی در میان نیست	زیاری نام و از یاران نشان نیست
جهان را حشر می بارفتگان رفت	بغضم ماندیم ما و کاروان رفت
کنون در هیچ سو بانگ جری نیست	در این دادی کسی شیر یادری نیست

### پاسخ پسر جوان

بگفتش پسرکای فرز از فرزند  
دل از دور فلک میدارند

که این گردنده دیرینه بسیار / که درهقانی است چاکدست و استیلا  
 در این بستان کند هر لحظه کاری / یار و از پس هر دی بهاری  
 غم هر بوده و نا بوده تا چند / حکایت گفتن بهوده تا چند  
 چو رندان خیز و چاکدستی کن / ز جام نستی سرمستی کن  
 را کن عهتل و رود پوانه میگردد / چوستان بر در میخانه میگردد  
 که از میخانه یابی روشنائی / کنی با پاکبازان آشنائی

### باز جواب دادن جوان پیر را

جوان گفتش که ای پیر خردمند / نیکویم ز گفتن لب فرود بند  
 چرا که لطف خویشم بنده کردی / ز فیض دم و دم را زنده کردی  
 چو در یادرفشان از جوشش نشین / سخن سپر کرده خاموشش نشین  
 ولی بگذر از این افسانه گفتن / حدیث از مطرب و میخانه گفتن  
 که من خوی زمان را می شناسم / سرشت آسمان را می شناسم

فلک را عادت دیرینه این است که با آزادگان دایم کلمین است

بجان میسروردی صلی را کز و دل بشکند صاحبی را

و کلم اعلی بپدا فوق رئیس و ابجلی صدره من هم بانیس

و کلم اعلی بیبا کاپس بانیس سعاد الله من بانیس بکاپس

### تمثیل

شیدم وقتی از سر زانه استا در این خاکی طلسم است بنیاد

خوشا کان طایری در بوستانه بناخی ریخت طسرح اشیا

بخت خار و خاشاکی کشیدی بر آن شاخس بصد امید چیدی

خس خشکی که بر خاری فرودی نمودی از شغف دگلش سرودی

چو طرفی ز آن خراب آباد کردی ز شاد می نغمه بنیاد کردی

چو وقت آمد که بختش باور آید گل امیدش از گلبن بر آید

در آن فرخنده جا منزل گیرند در آن خرم سرا خوشدل نشیند



وز آن برقی عجب آتش فشان شد	که ابری ناکهان دامن گشان شد
گر یکسر سوخت عشرتخانه او	شراری ریخت در کاشانه او
از آن فرشت خاکستر نشانی	بجا گذاشت در اندک زمانی
کشید از دل چو برق آبی جان سوز	چو دید این بازی از چرخ غم اندوز
ز پای آنکه از گردون گریزد	نه دست آنکه با گردون ستیزد
بخندیدی گوی ازستی بخت	بگرییدی گوی بر خوشتن بخت
ولی دامان صبر از دست برداشت	دلش هر چند زخمی بس عجب داشت
فریب خوشتن میداد و میگفت	غبار از خاطر آشفته میرفت
چو در کف هست خاک کی نیست باکی	بدل گو باش خاشاکی بخاکی
زشتی خاک ریزم طرحی از نو	جهان گر جمله از من رفت کورو
بمداخته کنی خاکسرم هست	و از برقم برون شد خرم است
وز آن پس لونه‌م بر بستر نرم	بسا زم بستر از خاکسرم گرم

ولی غافل که این چرخ دل آزا  
 چه طسرح نوز کین ریزد گریبا  
 وز این غافل که لعبت باز کردون  
 چه لعبت آورد از پرده بیرون  
 هنوز این حرف میگفت آن طاکش  
 که ناگه صرصری آید بکنش  
 چه صرصر برده شاخ از آشیانها  
 خراب از جنبش او خانانها  
 بیک جنبش اساسش از جا برد  
 خراب آباد او باد صبارد  
 بر آن بستر که بود از خستگیا  
 بان صد گونه اش دل بستگیا  
 چنان زد پشت پا از هر کناری  
 که شد هر ذره از خالش غباری  
 مانند یک کف خاک آن غم اندیش  
 که افتاد ز حسرت بر سر خویش  
 فلک تا بوده اینش کار بود است  
 ز امر و زرش چنین رفتار بود است  
 بدلهایی سبب کین دارد این زوال  
 نه دین دارد نه آئین دارد این زوال  
 مرا بگذار تا خاموش باشم  
 زبان بندم سراپا گوش باشم  
 کز اینم بیشتر گفتن نشاید  
 سخن دارم ولی ناگفت باید

مخوان از دشت باغ و راع بگنک	بمغنی کآمدشش این نه قفس گنک
که جای جسم و جان هر یک جهانی است	جدا هر طایری را آشیانی است
خدا در هر سری پستی نهاده است	دری بر هر ل از راهی گشتی است
به جا از قضاکاری و کشتی است	به مشت گلی دیگر سرشتی است
چو بر لوح از قلم حرفی نوشته شد	گل هر کس پی کاری سرشته شد
کسی کو خاک پای مقبلان است	هوایش خدمت صاحبان است
نیار در سفر و در ازیم و ایام	بناج کعبه داد و تحت همیشه
نه گنج شایگان خواهد نه شید	نه لحن بار بند نه بزم پرویز
سریر سلطنت بی داور نیست	غم صاحب کلاهی سرسری نیست
بزن چون نارد در خون جگر جوش	هی خواهی چو به شمشیر میوش
دم از غم زن اگر شادیت باید	خرابی جوگر آبادیت باید
و گر خواهی ز محنت رستگاری	بگمتر ز آن قناعت کن که داری

پس آنکه حسرت قدر را در نیل در کش	بر چشم هواری ایل در کش
هو پس از این سنگی بر بسوزن	طمع کتبخ شد با گلی بر آوردن
رسیدی و صراحت مستقیم است	اگر ز وحشت ز آلائش سلیم است
تو معذوری که بیسانی نداری	و گره چاه نفس افقی بخواری
علاقی هر یکی غول است در راه	در این منزل که هم راه است هم جای
بافسون خود از این غول بگریز	چو مردان باره دولت بگریز
چو باز آشیان لامکانی	چو طاق پس سر ابستان جانی
نه جندی خانه در ویران چه بی	از این بیغوله غولان چه خواهی
نفس بی شبهه در روی باد بانی است	در این کشتی که نامش زندگانی است
که افتد کشتی از ساحل بگرد آب	نشاید خفت فارغ در شکر خواب
باید رخت بر ساحل کشید	در این گرداب نتوان آید
منت این خود هسی گویم وین	در این دریا مشکوک لحظه امین



بدین تلاحی و این ناخدائی      از این کرد آب کی یابی زمانی  
 بیادی بشکند بازاردنیا      بکاری می نیاید کار دنیا  
 نه جای تست دل زین گوشه بردا      رهت پیش است ره را توشه بردا  
 تو را جای دگر آرام گاه است      وزین سازنده تر آب و گیاه است  
 در آنجا بسنوایان را بودگا      در آن کشور که ایان را بودگا  
 در او در مان فسر و شان در خوانند      تن باریک و زوی زرد خوانند  
 ندارد پسر کشتی آنجا روانی      بکاری نماید آنجا پادشاهی  
 در این عرصه مشو کج رو چو فرین      دغا باز است گردون مهر بر چین  
 ادای بد کن با قول بد یار      که آرد بد ادائی مفلسی بار  
 اگر خوش عیشی و گرم پستی      در این ده روزه کایجا پای بندی  
 چو عفا گوشه عزلت نگهدا      مرور بسفره مردم کس و ادا  
 ترود در میان خلق کم کن      چو مردان زوی در دیوار غم کن

نمی بینی گمان چون گوشه گیر است	بر او آوازه زه ناگزیر است
مجرد باش بر ریش جهان خند	ز مردم بحیل و بر مردمان خند
علائق بر سر خاکت نشاند	مجرد شو که تجریدت ز ماند
غنیمت مرد را بی آب و زنگی است	خوشی در عالم بی نام و زنگی است
خراب آباد دنیا غم نبرد	همه سورشس بیک ماتم نبرد
در این صحرائی بسیار چو پونی	غنیمت زین ده ویران چو پونی
از این منزل که مادر پیش داریم	دلی خسته درونی ریش داریم
در این ویرانه گرسنگی داری	در این کاشانه گرسنگی داری
گرت کجسر و وحشید نام است	ورت خلق جهان کسر غلام است
بوقت کوچ سراسری نیابی	ز گویی پره کاسه نیابی
چه خوش میگوید این معنی نظامی	تو هم خوش بشنوای جان گرمی
که مال و ملک و فرزند و زن و زود	همه هستند همراه تو تا گور

روند این هرمان چالاک با تو      نیاید هیچکس در خاک با تو  
 در این بستان گل و زکرس که بویی      همان سپه و همان سنبل که بویی  
 دلم میگردد از گفتن پریشان      ولی چون بگری هر یک ز ایشان  
 رخ خوبی و چشم دلستانی است      قد شوخی و زلف نوجوانی است  
 از این منزل هر آنکو بر نشیند      کسش دیگر در این منزل بنشیند  
 بوقت خود چو مردان کار دریا      مشو غافل که این گردنده دولا  
 ندارد کار جز نیرنگ سازی      فغان زین حشر این حقه باری

## حکایت

یکی از موبدی پرسید این را از      ز جور چرخ و ز انجام و آغاز  
 جوابش گفت که از احوال این در      که دایم میکند گرد زمین سیر  
 حقیقت کس نشانی باز ندیده      کسی نیست از فلک آواز ندیده  
 اگر چه است مهر و زود سیر است      چنین تا دور ما دیده است دیر است

در این پرده حسه در اینست ای  
 زار و دانش آنجا دستهای

بین چشمه که نورت میسر است  
 بر این ایوان که دورت میسازد

پای چشم چون شاید رسیدن  
 میال روح میساید پریدن

طلسمی اینچنین از دور دیدن  
 کجا شاید در احکامش رسیدن

از حسه دور سامانی نه بینی

تورا آن که خاموشی گزینی

نصیحت گرز موبد کوشش داریم  
 لب از این گفتگو خاموش داریم

بجز توفیق یاری نیست اینجا  
 بجز تسلیم کاری نیست اینجا

جهان ابی ثباتی رسم و دین است  
 همیشه عادت دنیا چنین است

کسی آغاز و انجامش نداند  
 همان بهتر که کس نامش نداند

پس قول مرا اگر کوشش داری  
 نبینی روی کس گر هموش داری

بنا عشق دل بر کس نبندی  
 دیگر چون ابلهان بر خود نندی



تف عشقت اگر دامن بگیرد      شب هجرت به پیرامن بگیرد  
سراغ دلبران سادو کلمه جو      حدیث از مطرب و میخانه کلمه جو

چه خوش گفت آن برهنه پای مست

چو رخت از طرف این ویرانه برست

که دنیا محنتش سُوری ندارد      کشیدم باده اش ز دوری اندر  
مئی میکش که بزمش لامکان است      بتی میجو که کویش بی نشان است  
ز مستی گرچه سُوری در سرم است      ولی شوق شراب دیگرم است  
شرابی نی کران میخانه مینوست      سرای مینر و شان غمخیزین است  
مئی ز آرایش بر شبهه پاک      خمش آینه ابرار افلاک  
مئی جامش روان سینه چاکان      مئی مینای آن دلهای پکان  
مئی کر خط عشقش سفرهاست      مئی کر عالم عشقش خبرهاست  
مئی دور از مذاق خود فروشان      صفا بخش درون در و نوشان

معی کز تر و حدت خواندم را / ز اطوار حقیقت گویدم باز

معی پرورده در خمخاز غیب / شراب میکشان بزم لایب

کز آن پر طریقت جوید نوشت / همه بیوشی اما عین هوش است

ز جام وحدت آنانی که مستند / دو عالم را بر ساغر شکستند

کرم کن قطره از روی باری / مرا از آن باوه گرد شیده داری

ز عیش افسانه ام بردل و بال است / سخن از عشق گو عالم خیال است

### بار دیگر جواب دادن پیر جوان را

چو این شنید آن روشن و این / جواب از نکته دانی کرد تفسیر

گفتم ای در علم آموزی نو آن / طلبکار بلامی عاقبت سوز

کنم دستی سفر در وادی عشق / خطر دارد که در وادی عشق

در این صحرای گدازش صعب کاری است / بخون غلطیده اش سوشکاری است

بیابانی است کان سامان ندارد / رهی دارد که آن پایان ندارد

ببین که در شدن کاریست شکل	نه مقصد دید و نه مقصود حاصل
خرد را پای در این راه نک است	بهر گامش هزاران گونه شک است
در آن نه مسزلی نه مامنی است	پس هر شک پنهان رهبرنی است
ز هر دامن بهر خاریش تازی است	صد از ره مانده اش در هر کناری است
سراسر هر روان وادی عشق	خرابی خوانده اند آبادی عشق
سفیر عقل اگر روح الامین است	که فسخ طایر طوبی نشین است
در آن وادی که عشق کوشش فرزند	اگر جنید پرو باش بسوزد
حکمان اینهمه در ما که نرفتند	همان زین و اسپستان <sup>نگفتند</sup> حرمی
غموشی به در این سر بسته راز است	که شب کوتاه و افسانه در آرز است
باین شاخ از بلندی دسترس نیست	گل این باغ چیدن حد کس نیست
بجز پسند نشین بزم ارشاد	گرامی گوهر در یای ایجا
فلک فرسا سوار عشقش پهای	همایون پر همسای لامکان حای

دیو عقل از وی دانش اندوز	حکمان جهان را حکمت آموز
خدا را صاحب سر خدائی	خبر دار رموز کبر یائی
خدا را بنده عالم را خدایند	چو ایرود ذات او بمیل و نهند
چراغ افروز راه اهل منش	محمد شمع بزم آفرینش
و صیقل حاکم مطلق جهان را	کتابش معجز روشن بیان را
درخشان گو کعب برج هدایت	علی فسر مانده ملک ولایت
گروه انس جهان را سرورین	علی بن عم احمد سپر و روین
علی مهر سپهر آفرینش	علی سردنتر از باب منش
با چشم همه امیدواران	علی یاری ده افتاده بان
زبانش را از حق را نکت پروران	در علم نبی گنجینه راز
در او حکمت نهان چند آنکه خواهی	در دانش مخزن پسر الهی
بلاغت را از محکم مبابی	کلامش چون کتاب آسمانی